

فصل سیزدهم : بزرگترین درس زندگی

آن شب بهترین شب زندگی تمام اعضای خانواده ی باستانی بود تا پایان روز دفعات زیادی بود که اشک از چشمان آنها جاری میشد و همدیگر را در آغوش میگرفتند .. هری از وقتیکه پیرمرد را میشناخت اینقدر او را خوشحال ندیده بود . برایان که واقعا دیدنی بود با اینکه کریستینا خواهرش بود اما هر وقت او را در آغوش میگرفت گونه هایش قرمز میشد و باعث میشد که همه بخندند اما هری خوشحالی را در اعماق وجود او میدید و با تمام وجود احساسش میکرد . خود کریستینا نیز بهتر از دیگران نبود تنها آغوش مهربان هری بود که او را آرام میکرد ... و این واقعا ابرفورث را تحت تاثیر قرار داده بود آن شب یک جشن بزرگ در پناهگاه برگزار بود یک جشن با سه بهانه تولد هری و تولد کریستینا و بازگشت او به خانواده ی واقعیش تعداد زیادی آنجا بودند . علاوه بر ویزلی ها و هری و سه دامبلدور ، ریموس و تانکس ، مک گوناگال ، کینگزلی ، اسلاگهورن ، مودی و هاگرید همه در اتاق نشیمن پناهگاه که به لطف چند نفر بزرگتر از قبل شده بوده جمع بودند هری و کریستینا هر دو در کنار هم روز یک مبل بزرگ نشسته بودند و در مقابلشان کیکی زیبا و قطعا خوشمزه قرار داشت مالی ویزلی به خاطر آنها آن را دو طبقه درست کرده بود ... آن شادترین شب زندگی آنها بود ... پس از فوت کردن کیک و خوردن آن طبق معمول میبایست نوبت به دادن هدایا میرسید ، اما ظاهرا آنها این قسمت را فراموش کرده بودند و حق هم داشتند . هری که موضوع را فهمیده بود اول در گوش کریستینا چیزی گفت و بعد هر دوی آنها با هم بلند شدند ... لبخند از صورتشان محو نمیشد اول هری بود که صحبت کرد :

هری : خب خب خب ... مثل اینکه همه مهمترین قسمت کار رو یادشون رفته ...
اما نگران نباشید ما توقع هیچ هدیه ای از هیچ کس نداریم

کریستینا : همین که این جشن رو برای ما گرفتید خودش ارزش زیادی داره
من و هری از همه ی شما متشکریم مخصوصا از شما خانم ویزلی واقعا با
کیکی که درست کردید بهترین هدیه رو به ما دادید ... برای من خانوادم بهترین
هدیه ای بودن که میتونستم بگیرم

هری : و همینطور من ... و باید یه چیز رو بگم ... که اگه نگم واقعا بی انصافیه ...
قبلا هم به شما گفتم اما حالا جلوی همه میگم شما خانم ویزلی ... همیشه
برای من مثل مادرم بودین و برام مادری کردین همین طور شما آقای ویزلی .
من رو مثل یکی از پسرای خودتون دونستین و گذاشتین معنی داشتن خانواده رو
بدونم ... شما بچه ها ... مثل خواهر ها و برداری من بودین ... شما خانواده ی من
هستین ... خانواده ی واقعیم از همه ی شما متشکرم

صدای فریاد و تشویق بلند شد و همه آن دو نفر را تشویق کردند و خانم ویزلی
هر دوی آنها را در آغوش گرفت و طبق معمول گریه کرد آن جا بود که
رون پرسید :

رون : عالیه حالا من یه سوال دارم و فکر میکنم تنها سوال من نیست و
تو باید بهش جواب بدی کریستینا یا شایدم آماندا ... دقیقا موضوع همینه ... حالا
از این به بعد ما باید تو رو چی صدا بزنیم ??? کریستینا یا آماندا ???

کریستینا : خب . درسته که اسم واقعی من آمانداست ... اما الان شونزده ساله که من رو کریستینا صدا میزنن خب بهش عادت کردم ترجیح میدم من رو کریستینا صدا بزنین . البته به استثنای پدر بزرگ اون هر جور که بخواد میتونه من رو صدا کنه

ابرفورث : عالیه دخترم مسلما من آماندا رو ترجیح میدم

مینروا : درسته برای اینکه واقعا شبیه آمانداست امروز صبح وقتی دیدمش بی اختیار یاد گذشته افتادم . فکر میکردم اون که جلوم ایستاده ... بهترین دوست من بود هیچ وقت نمیتونستم فراموشش کنم

کریستینا : اون مادر بزرگ بود ، درسته ؟؟؟

ابرفورث : آره همسر آلبوس اون عزیزترین کس من بود من حتی از خود آلبوس و همسرم خودم هم بیشتر دوستش داشتم ... اون جای مادرم رو برام پر کرده بود با اینکه زن برادرم بود اما مثل مادرم دوستش داشتم وقتی که تو به دنیا اومدی میتونستم صورتش رو توی چهره ی تو ببینم ... حتی اون زمان . به همین خاطر اسم اون رو برای تو انتخاب کردیم . به دست گریندل والد کشته شد . مرگ اون بود که باعث شد من و آلبوس دیوونه بشیم . اون روز به اندازه ی تمام عمرمون آدم کشتیم اگه اون لعنتی آماندا رو نکشته بود شاید هنوز روی زمین نفس میکشید اما آلبوس دیگه هیچ چیز نمیفهمید بزرگترین قسمت بدنش سرش بود که فقط یه جمجمه ازش باقی مونده بود . بعد از اون روز دیگه هیچ وقت آلبوس رو اونقدر عصبانی ندیدم

اسلاگهورن : به خاطر خدا ابرفورث این یه جشن تولده بهتره یادآوری گذشته ها رو برای یه وقته دیگه بزاریم

ابرفورث : درسته تو درست میگی دوست من خب آماندا تو دوست داری اینجا بمونی یا میخوای با ما بیای به خونه ی خودمون

اما کریستینا به این سوال جواب نداد فقط نگاهش بین خانم ویزلی و بچه ها و همینطور پدربزرگ و برادرش در نوسان بود

هری : اوه ... توی دو راهی بدی گیر کرده استاد فکر کنم من بتونم مشکل رو حل کنم به نظر من بهتره اون یه هفته ای رو پیش شما بگذرونه به هر حال این حق همه ی شماست بعدش دوباره میتونه برگرده اینجا . تا آخر تعطیلات و بعد از اون همه که تکلیف مشخصه همه میریم هاگوارتز

ابرفورث : به نظر من خوبه نظر خودت چیه دخترم ???

کریستینا : خب فکر میکنم با نظر هری موافقم

ظاهرا مشکل حل شده بود اما آن ها خبر نداشتند که مشکل بزرگتری در راه است . ده دقیقه ی بعد بود که صدای در خانه به گوش رسید .. خانم ویزلی برای باز کردن در رفت و یک دقیقه ی بعد همراه با وزیر جادوگری به آنجا برگشت . با دیدن او همه سکوت کردند وزیر از دیدن چهره های خاصی در آن جمع بسیار تعجب کرده بود این او بود که سکوت را شکست ...

اسکریم ژور : از اینکه مزاحم جشن و شادی شما شدم عذر میخوام او مدنم به اینجا دو دلیل داره ... اول اینکه میخواستم با تو صحبتی داشته باشم آقای پاتر ... و دوم یک خطاریه برای دوشیزه کریستینا والیانت داشتم . ظاهرا باید شما باشید خانم

ابرفورث : خطاریه ؟؟؟ به خاطر چی ؟؟؟

اسکریم ژور : به خاطر جادوی زیر سن قانونی و بدون مجوز اما با این وجود من تصور نمیکنم که به شما ربطی باشه آقای دامبلدور

ابرفورث خواست پاسخ او را بدهد که هری مانع شد

هری : استاد ... خواهش میکنم ... عذر میخوام آقای ویزلی ... قطعا اینجا خونه ی شماست و شما باید جواب بدید امیدوارم از دست من ناراحت نشید

آرتور : اینجا خونه ی تو هم هست هری این رو هیچ وقت فراموش نکن

هری : متشکرم و حالا شما جناب وزیر میتونم تنهایی با شما صحبت کنم .

وزیر سری تکان داد و هری او را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد دو آثورور همراه اسکریم ژور با هم پیچ میگردند دیگران نیز مشغول صحبت بودند و نگرانی در حرکات و صحبتهایشان و حتی صورتهایشان مشهود بود ... نیم ساعت بعد درب اتاق باز شد و اول هری و بعد اسکریم ژور وارد اتاق شدند دهان

چند نفری از جمله دو آثروور باز مانده بود . رنگ صورت اسکریم ژور بوضوح زرد بود و دستش میلرزید هیچ کس نمیدانست چه بیرون از آن اتاق گذشته است .. اما اسکریم ژور هر چند فایده ای نداشت سعی کرد خودش را آرام نشان دهد ولی به هنگام صحبت صدایش میلرزید

اسکریم ژور : استیو ، آلن بیرون منتظر باشید باز هم به خاطر مزاحمتی که ایجاد کردم از همه عذر میخوام شما خانم دامبلدور میتونین اون اخطاریه رو فراموش کنین ... اگه میخواین پاره اش کنین یا آتیشش بزنین هیچ اتهامی متوجه شما نیست امیدوارم شب خوبی داشته باشید

سپس او لحظه ای درنگ نکرد به سرعت از اتاق بیرون رفت و حتی صدای خروج او از خانه نیز شنیده شد زیرا اتاق آنقدر ساکت بود که حتی صدای نفس کشیدن کسی هم شنیده نمیشد

تانکس : تو با اون چیکار کردی هری ؟؟؟ چی بهش گفتی ؟؟؟

هری : هیچی ... فقط چند تا خاطره ی قدیمی و جدید بهش نشون دادم ... البته با کمی آموزش

مودی : لعنتی ... تا حالا توی عمرم همچین چیزی ندیده بودم ... وزیر جادوگری اونم محبوبترین وزیر در پنجاه سال گذشته اون طوری بلرزه حتی یادم نمیاد جایی چیزی در این مورد خونده باشم حتی اون فاج احمق

هری : اگه فاج به جای اسکریم ژور بود مطمئن باش یا میمیرد یا لااقل سخته رو میزد به هر حال بهش فهموندم که نباید با دم شیر بازی کنه راستی یه خبر خوب برای همه دارم . قرار شده هفته ی آینده برای خرید لوازم هاگوارتز بریم دیاگون بهش گفتم چند تا خبرنگار اونجا دم دست نگه داره

هرمیون : یعنی واقعا میتونیم برگردیم هاگوارتز؟؟؟

ریموس : صبر کن بینم ... خبرنگار دیگه برای چی؟؟؟

هری : اولاً که ما حتما برگردیم هاگوارتز دوما ما باید کاری کنیم که همه امسال دوباره برگردن هاگوارتز چون برای حفظ جون دانش آموزها هم که شده لازمه بنابراین اگه مردم بدونن من برگردم هاگوارتز خیلی ها هم به خاطر من برگردن

ابرفورث : عالی گفته بودم که فقط تو میتونی هاگوارتز رو دوباره باز کنی . به عنوان نواده ی گودریگ گرایفیندور وزارت خونه جرئت نمیکرد جلوی تو رو بگیره از طرفی به خاطر محبوبیت و شهرت مردم زیادی بچه ها شون رو دوباره میفرستن هاگوارتز قطعاً جایی که فرد برگزیده باشه باید جای کاملاً امنی باشه

رون : لعنت درسته حاضرم قسم بخورم به جز اون اسلیترینی های بوگندو کل دانش آموزها دوباره برگردن اونم فقط به خاطر هری تو مخت خیلی خوب کار میکنه رفیق

هری : خیلی خب بسته دیگه ... بهتره به جشنمون برسیم ... اوه راستی فقط
یه چیزه دیگه مونده که باید تکلیفش روشن بشه خب استاد با این اوصاف
فکر کنم باید فکری برای تدریس چهار نفر دیگه هم بکنین ... به هر حال حالا یه
دامبلدور اضافی هم پیدا شده و فکر نکنم این سه نفر بیشتر از این بتونن این وضع
رو تحمل کنن

ابرفورث : حق با توئه هری بنابراین از فردا شما چهار نفر به جمع ما اضافه
میشین هری بهتره که قوانین رو براشون توضیح بدی ضمنا باید بدونین
که تمرینات هری ، برایان و آماندا با شما سه نفر فرق میکنه اونا علاوه بر تمام
چیزهایی که شما یاد میگیرید باید اسرار خانوادگی رو هم یاد بگیرن ... خصوصا
هری که برنامه اش از همه ی شما سنگین تره

هیچ کس نه میخواست بداند که هری بیرون از آن اتاق با وزیر چه کرده و چه
گفته و نه میتواندست از هری حرفی بکشد حتی بیشترشان آرزو میکردند که
هرگز چیزی در این مورد ندانند ... مسلما آن یک گفتگوی ساده نبود . بنابراین
تا آخر شب هیچ کس دیگر در آن مورد حرفی نزد سرانجام آن شب دلپذیر
هم به پایان رسید و هر کس راهی خانه ی خودش شد کریستینا طبق قرار با
ابرفورث و برایان رفت و تا نیمه شب همه ی آنها به جز هری در تخت هایشان
خوابیده بودند او هنوز کاری مانده بود که باید انجام میداد باید سری به
هاگوارتز میزد فوکس با او ارتباط برقرار کرده بود و گفته بود که دامبلدور
میخواهد او را ببیند . و حالا هم منتظر فوکس بود تا همراه او به هاگوارتز برود
و سرانجام پنج دقیقه بعد از نیمه شب فوکس در اتاق رون ظاهر شد هری
نگاهی به دوست خوابش کرد و لبخندی زد و بعد سری برای فوکس تکان داد

و پرنده ی زیبا بدون هیچ سر و صدایی به سمت او پرواز کرد و بر روی شانه اش نشست و بعد او در هاگوارتز بود

در اتاق مدیر ظاهر شد فوکس بلافاصله از روی شانه ی او به سمت جایگاه همیشگیش در اتاق مدیر پرید هری لبخندی زد و بعد به سمت تابلوی استاد قدیمیش چرخید دامبلدور به او نگاه میکرد

هری : سلام پروفیسور دامبلدور عزیز ... ممکنه بگید که چه کار مهمی داشتید که باعث شده من الان توی تخت گرم و راحتم نباشم ???

دامبلدور : سلام هری عزیز ... متاسفم ولی میبایست هرچه زودتر میدیدمت ... یه مواردی هست که از یه مدت پیش در مورد تو شنیدم و تا به امروز ادامه داشته و باید بگم لازم میدونم حتما در موردشون حرف بزنینم

هری : بسیار خوب پروفیسور حدس اینکه چی میخوانین بگین برام زیاد سخت نیست اما بهتره شروع کننده شما باشین

دامبلدور : بسیار خوب ... اول از همه اینکه طبق چیزهایی که شنیدم تو باید مسیر جادوی خونی رو عوض کرده باشی و همین طور جادوهای محافظی رو که من روی اون خونه گذاشتم احیا کرده باشی جادوی رازداری روی گریمولد . از این موضوع فقط یه نتیجه میتونم بگیرم و اون اینه که تو کتاب قدیمی مورگانا رو

داری و جالب تر اینکه که میتونی جادوهای قدرتمندی رو که تا حالا قرن هاست کسی نتونسته اجراکنه رو به راحتی اجراکنی درست نمیگم هری ...

هری : کاملاً درسته ... اما نه به این راحتی ای که شما گفتین پروفیسور ... تا جایی که میدونم اجرای اون جادوها به یه فاکتور اساسی نیاز داره . سفیدی و سیاهی با هم و در کنار هم تصور میکنم اون کتاب رو خونده باشین پروفیسور

دامبلدور : البته که خوندم اما این تنها چیزی نیست که تو گفتی ... و حق هم داری که ندونی ... چون تو نسخه ی اصلی رو نداری

هری : نسخه ی اصلی ??? مگه اون کتابی که من از فلوریش وبلاتز

دامبلدور : هری پسر ... حتما خوندی که قدمت کتاب مال چند سال پیشه . اون کتاب با الفبای باستانی نوشته شده .. نسخه ی تو فقط یه برگردان از زبان باستانی به زبان حاله باید بدونی که افراد کمی هستن که به زبان باستانی تسلط کامل دارن تو میدونی چی میگم هر حرف باستانی در جایی ممکنه معنای کاملاً متفاوتی با معنای عموماً داشته باشه

هری : البته پس یعنی اون کتابی که من دارم کامل نیست ???

دامبلدور : درسته ... اما با این حال بحث ما در مورد چیز دیگه ای بود . داشتم در مورد یه فاکتور دیگه و در حقیقت اصلی ترین فاکتور حرف میزدم در مورد جادوی تجسمی ای هم که انجام دادی شنیدم مطمئناً تا حالا در موردش از

ابرفورث شنیدی اون برات از انرژی جادویی و منبع های اون گفته یا نه ???

هری : بله همه ی اون چیزی رو که باید میدونستم از جادوی واقعی

دامبلدور : عالیه این همون فاکتور اصلیه جادوی درونی تو هری ... تو میتونی انجامش بدی چون نفس اون جادوها مربوط به جادوی درونیه و اما علتش هری چیزی که بارها به تو گفتم عشق هری ... عشق این درون توئه که لبریز از عشقه و قدرت درونی تو از اون سرچشمه میگیره .. یه چشمه ی جاودانه برای تو عشقی که مادرت نثار تو کرد باعث همه ی اینهاست هری ...

هری : میفهمم ... اما مگه همه ی مادرها عاشق فرزندانشون نیستن ؟ مگه اونها هم حاضر نیستن خودشون رو فدای فرزندشون بکنن ؟ مگه این تنها مادر من بود که خودش رو فدای من کرد ??? یعنی هیچ کس دیگه ای نیست ???

دامبلدور: هری هری هری اینجاست که هیچ جوابی وجود نداره ... چرا تو ؟ نه من و نه هیچ کس دیگه ای هم نمیتونه به تو بگه اینکه چرا در مورد تو پیشگویی شد اما چیزیه که اتفاق افتاده این یه نعمته هری ... یه فرصت از طرف خداوند برای تو این اونه که تو رو انتخاب کرده و خداوند فقط انسانهای بزرگ رو انتخاب میکنه هیچ وقت فراموش نکن هری حالا تو میدونی و این یه امتیاز بزرگه خیلی از جادوگرها هستن که دیگه خدا رو فراموش کردن ... خوشبختانه مشنگ ها هنوز مثل ما نشدن . ما فراموش کردیم که کی این دنیا رو با موجوداتش خلق کرده فراموش کردیم که کی این قدرت رو در وجود ما قرار داده . در صورتیکه هیچ وقت نباید فراموش کنیم .

خوشحال باش هری تو انسان بزرگی هستی و من به همین دلیل تو رو ستایش میکنم . ما و اجدادمون همیشه سعی داشتیم نذاریم جادوگرا خداوند رو فراموش کنن ... با تاکید روی عشق و زندگی ... اینکه منشا عشق چیه ... گودریگ یکی از بزرگترین افرادی بود که در این جهت تلاش کرد تحصیل مشنگ زاده ها در هاگوارتز که به خاطر اون با سالازار درگیر شد به همین خاطر بود همون طور که گفتم مشنگ ها بیشتر از ما خدا رو به یاد دارند بودنشون بین ما و تعامل اجتماعی اونها با جادوگرها ، ازدواج با اون ها و ورودشون به دنیای جادو باعث میشه که عقاید و فرهنگشون بین ما نفوذ کنه ما تحت تاثیر اونها قرار می گرفتیم و این طوری خدا رو فراموش نمی کردیم ... پنهان بودن ما به خاطر اینکه که مشنگ ها با روی آوردن به جادو خدا رو فراموش نکنن و مبارزه ی تو برای اینکه که نذاری تام مشنگها رو از جامعه ی ما بیرون کنه ... تو برای خدا می جنگی هری هدف تو نباید انتقام باشه ... هر چند که در سایه ی ماموریت انتقامت رو هم خواهی گرفت

و بعد ساکت شد . تا دقایقی طولانی این سکوت برقرار بود . دامبلدور میدانست که دروازه ی حقیقت را به روی هری گشوده است و بزرگترین کمک ممکن را به او کرده است بلاخره هری به سخن درآمد .

هری : امشب و در این زمان من بزرگترین درس زندگیم رو از شما یاد گرفتم ... من احساس شرمندگی میکنم ... چون حتی خودم هم یادم نمیاد آخرین باری که به خداوند فکر کردم چه زمانی بوده ... واقعا تاسف برانگیزه چطور میشد اگه همه این واقعیت رو می فهمیدن ؟ چرا هیچ وقت این حرف ها رو برای همه ی این مردم نزدین ؟ اونا هم باید بدونن

دامبلدور: حق با توه هری . اما هر کس خودش باید به این حقیقت برسه ... آگه به صورت علنی این موضوع بیان بشه هیچ نتیجه ای نداره خیلی ها تکذیبیت میکنن و فکر میکنن دیونه ای این یکی کار ما نیست . بهترین راه همونیه که گودریگ پایه گذاری کرد . تو خودت بین مشنگ ها بزرگ شدی هری و این رو بهتر درک میکنی

هری: درسته پروفیسور راستی میتونین نسخه ی اصلی کتاب مورگانا رو به من بدین؟ فکر میکنم بهش نیاز دارم میدونم که چیزهای مخفی زیادی باید توی اون باشه

دامبلدور: حق با توه هری اون کتاب اسرار و رموز زیادی داره اون رو رو بهت میدم اما نباید تاکید میکنم هری ... نباید تا وقتی که به زبان باستانی مسلط نشدی نه حتی یک ثانیه زودتر اون رو بخونی باید به من قول بدی .

هری: باشه پروفیسور قول میدم

دامبلدور: و قبل از اینکه جای کتاب رو بهت بگم و بیشتر از این مزاحمت نشم یه سفارش دیگه و توصیه ی مهم برات دارم . یادت میاد در مورد اتاق در بسته ی سازمان اسرار چی بهت گفتم هری؟ اون قسمت قدیمی ترین قسمت وزارتخونه هست و با توجه به چیزهایی که در موردش میگن و شواهد فکر میکنم جاییه که میراث جادوگران کهن پنهان شده مسلما تنها یکی از اونهاست که میتونه بره اونجا و اون شخص کسیه که مثل اونها بتونه از جادوی درونی استفاده کنه من مطمئنم تو میتونی وارد اونجا بشی ... قطعاً نه حالا ... چون هنوز کنترلی روی

درونت نداری . اما در آینده مطمئنم که میتونی . اگه روزی هیچ راهی دیگه ای نداشتی و هیچ راه حل دیگه ای برای موفقیت در ماموریتت باقی نمونه بود خودت رو برسون اونجا و سعی کن تا وارد اونجا بشی مطمئنم که میتونی ...

هری : متشکرم پروفیسور قول میدم همیشه یادم بمونه فکر کنم دیگه باید زحمت رو کم کنم اما قبلش گفتم از یکی دو مورد که شاید تا حالا بهتون نگفتن ، باخبرتون کنم اول این که من توانایی جدیدی به دست آوردم ... به جواری شدم مثل مودی ... میتونن پشت دیوار رو ببینم ... حتی زیر شنل نامرئی کننده رو به جور دید ویژه

دامبلدور : خدای بزرگ عالیه هری ... بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم تغییرات داشتی و مسلما خواهی داشت

هری : شاید و دوم اینکه مجبور شدم به سری از اسرارم رو برای اسکریم ژور فاش کنم ... البته نگران نباشید نه چیزهای خیلی مهم در مورد پیشگویی ، در مورد اصل و نسبم ، در مورد جادوی غیر قابل ردیابی و چند تا چیز کوچیک دیگه

دامبلدور : و هیچکدوم از اینایی که گفتم چیز زیاد مهمی نبودن ؟ ظاهرا این بار رو اشتباه کردی هری نباید به اسکریم ژور اعتماد میکردی

هری : اعتماد ؟ من به اون مردک هیچ وقت اعتماد ندارم فقط بهش فهموندم سرش توی کار خودش باشه و کاری به کار من و محفل نداشته باشه

دامبلدور : و تو فکر میکنی اون میپذیره ؟ اون لجبازتر از این حرفهاست

هری : اما این بار فرق میکنه ... یه خورده بازی با ذهنش و تهدید به اینکه ممکنه چه بلاهایی سرش بیارم و یه نمایش کوچولو مجابش کرده که به پر و پای من نییچه مردک میخواست کریستینا اوه منظورم اینه که آماندا رو به خاطر انجام جادو توی هاگوارتز دادگاهی کنه با این که میدونست اون از طرف وزارت جادوی فرانسه مجوز جادو داره

دامبلدور : یعنی تو اون رو تهدید به مرگ کردی ؟ اونم به خاطر آماندا ؟

هری : میشه گفت درسته به هر حال از دست مزاحمتهاش حوصله ام سر رفته بود . هر چند لازم نیست زیاد نگران باشین . به خاطر خودش هم که شده چیزی به کسی نمیگه هر چند دیگه برام مهم نیست اگه کل دنیا از پیشگویی با خبر بشن مخفی نگه داشتن اون تا زمانی که درد میخورد که اون چیزی در مورد محافظت خونی مادرم که تا رسیدن به سن قانونی ازم حمایت میکرد نمیدونست حالا هم که کار از کار گذشته اون حالا از روبرو شدن با من نمیترسه اما بعد از ماجرای سه روز پیش حالا دوباره مجبوره که بترسه ضمنا پروفیسور ... فکر کنم یادتون رفت کتاب رو بهم بدین ... یعنی جاش رو بهم بگین

دامبلدور : اوه آره ... کنار جایگاه فوکس زیر اون پنجره از آلاهومورا استفاده کن تا قسمت مخفی باز بشه ... برای باز شدن هم به جای کتاب فکر کن بهتره اون جایگاه رو هم با خودت ببری ظاهرا فوکس بهش عادت داره

هری : البته پروفیسور اما وظیفه ی آوردنش با خودش نه من فکر کنم
دیگه باید برم شب بخیر پروفیسور

دامبلدور : شب بخیر هری امیدوارم خوابهای خوب ببینی

هری که حالا کتاب را در دست داشت و فوکس روی شانه اش بود ، تنها لبخند
زد و بعد او هاگوارتز را ترک کرده بود

احساس ضرباتی که به صورتش وارد میشد و یک نیشگون که از گونه اش گرفته
شد باعث شد از خواب بلند شود . اولین چیزی که چشمانش دید یک جغد سیاه
بود که نامه ای به پایش بسته شده بود هری بلند شد و جغد را که حالا آرام
گرفته بود را روی دستش گرفت و نامه را از پای او باز کرد سپس جغد به
سرعت از پنجره ی باز اتاق خارج شد کسی در اتاق نبود ظاهرا هیچ چیز
حتی خواب نیز باعث شود که رون یک وعده ی غذایی را از دست بدهد
با این حال او نگران صبحانه نبود . همیشه برای او صبحانه وجود داشت . نگاهی
به پشت پاکت به او فهماند که نامه از طرف گرینگوتز است بلافاصله یاد آن
نامه ای افتاد که روزی که برای خرید به دیاگون رفته بود از بانک گرفته بود
قرار بود برای رسیدگی به ارثیه اش سه روز پیش در گرینگوتز حاضر شود اما به
دلیل مشکلات نتوانسته بود هر چند به کلی آن را فراموش کرده بود نامه
را باز کرد تنها چند سطر روی آن نوشته شده بود

با سلام خدمت شما آقای هری جیمز پاتر

به دلیل حضور نیافتن شما در تاریخ مقرر در بانک گرینگوتز جهت رسیدگی به
دارایی های شخصیتان این نامه جهت یادآوری جلسه ی شما با مسئول مربوطه و
اعلام تاریخ جدید جلسه که به تاریخ همین روز ساعت ده صبح میباشد لطفا
جهت رسیدگی سریع به مسائل مالیتان در ساعت مقرر در بانک حضور فرمایید .

کروک کاستر رئیس بخش امور مالی جادوگران زیر سن قانونی

هری : پاک فراموش کرده بودم که باید برم حالا با کی برم ؟ ابرفورت یا
ریموس ؟ بهتره ریموس رو خبر کنم قبلا گفته بود که با من میاد

نامه را تا زد و در جیبش گذاشت سریع لباس پوشید عینکش را که طلسم
جدیدی روی آن گذاشته بود تا دیگر شیشه اش عادی باشد را بر روی چشمش
گذاشت و پایین رفت قبل از ورود به آشپزخانه آبی به سر و صورتش زد و
بعد به آشپزخانه رفت

مالی : اوه ... صبح بخیر هری . بیدار شدی عزیزم ؟ بیا بشین برات صبحانه بیارم ...

هری : متشکرم خانم ویزلی صبح بخیر بچه ها

دوستانش جواب او را دادند و او بر روی میز کنار جینی نشست هرمیون که
در مقابلش بود با لحنی ناراحت گفت :

هرمیون : چقدر میتونی بخوابی هری ؟ تو داری از رون هم بدتر میشی یادت که نرفته باید امروز بریم برای آموزش

هری : عجله نکن هرمیون اولاً که من زیاد نمیخوابم دوما این تویی که به خاطر یاد گرفتن چیزهای جدید اونم از ابرفورث بی طاقتی سوماً بهتره خیلی به فکر یه آموزش بی دردسر نباشی قول نمیدم کار آسونی باشه متشکرم خانم ویزلی

این جمله را هری زمانی گفت که خانم ویزلی دو سوسیس و یک تخم مرغ را در مقابل قرار داد ... سپس قبل از اینکه هرمیون دوباره چیزی بگوید هری رو به خانم ویزلی گفت :

هری : ببخشید خانم ویزلی چطوری میتونم لوپین رو پیدا کنم ؟ باید بینمش . راستش یه کاری برام پیش اومده که به اون احتیاج دارم

مالی : اگه کاری هست که من بتونم انجام بدم

هری : نه ... متشکرم حتماً باید با خودش صحبت کنم

مالی : اوه ... خیلی خب .. اگه بخوای میتونم خبرش کنم ... چون خودم هم دقیقاً نمیدونم کجا میتونم پیدااش کنم .. ممکنه گریمولد باشه پیش بقیه تا دوباره اونجا رو مثل قدیم آماده کنن ممکنه هم ماموریت باشه ...

هری : اگه این جوریه نیازی نیست خانم ویزلی خودم خبرش میکنم به هر حال از شما متشکرم

مالی : خواهش میکنم عزیزم

رون : هی رفیق تو با لوپین چیکار داری ؟ مگه تو خودت با ابرفورت کلاس نداری ؟

هری : چرا .. اما امروز یه کاری دارم که مجبورم انجامش بدم . فقط هم از لوپین میتونم کمک بگیرم . باید با هم به جایی بریم

قبل از اینکه رون دوباره فوضولی کند مالی مداخله کرد

مالی : کافیه رونالد فوضولی توی کار دیگران اصلا کار خوبی نیست ... تو ...

هری : اشکالی نداره خانم ویزلی رون تقصیری نداره معمولا ما چیزی رو از همدیگه مخفی نمیکنیم فکر کنم تقصیر من باشه ... به هر حال فعلا نمیتونم چیزی بگم بچه ها . اما حتما بعدا خودتون میفهمین . دوباره متشکرم خانم ویزلی خیلی خیلی خوشمزه بود

مالی : نوش جان هری اگه سیر نشدی میتونم دوباره برات بیارم

هری : نه متشکرم خب بچه ها بهتره آماده بشین تا با هم بریم پیش کریستینا

و برایان ... تا حالا حتما صبحانشون رو خوردن و منتظر مون هستن امیدوارم
که زیادی نخورده باشین چون ممکنه اذیت بشین

جینی : نه این فقط رونه که همیشه مثل خرس غذا میخوره ضمنا هری ما
تاخیرمون رو به تو بدهکاریم

هری : فکر کنم حق با توئه اما با این حال ولش کن قبل از این که بریم
باید قوانین رو براتون توضیح بدم و اما قوانین

ابرفورث : تصور می کردم بدونین قوانین آموزشی من چی هستن ؟ از تو انتظار
نداشتم هری اگه دلیلی برای دیر اومدن نداشته باشین مجبورم همین جلسه ی
اول تنبیهتون کنم

هری : معذرت میخوام استاد اونا به خاطر من کمی دیر رسیدن ... اگه اجازه
بدین میخواستم دلیلش رو به طور خصوصی بهتون توضیح بدم حتی حاضرم
به جای همه تنبیه بشم

ابرفورث : که این طور خب برنامه ی اول سی دقیقه دویدن بدون هیچ
استراحتی ... تند زود سریع

با این حرف برایان چند بار در جا بالا پرید و سپس شروع به دویدن کرد . کمی

بعد نگاه خیره ی ابرفورث به چهار نفر دیگر حتی کریستینا فهماند که باید چه کاری انجام دهند قبل از اینکه دویدنشان را آغاز کنند با چرخش چوبدستی ابرفورث هر چهار نفر در لباس مناسبی بودند بعد از اینکه آنها فاصله ی قابل قبولی از استاد و شاگرد پیدا کردند ، ابرفورث گفت :

ابرفورث : خیلی خب هری میشنوم

هری : راستش دیشب فوکس بهم خبر داد که پروفیسور دامبلدور می خواد باهام حرف بزنه ... تا نیمه شب اونجا بودم . اما با این حال صبح تقریبا سر وقت حاضر شدم ... اما یه جغد دریافت کردم که نامه ای از گرینگوتز برام آورده بود ... که من میبایست امروز ساعت ده صبح اونجا باشم حقیقت اینه که سه روز پیش باید اوجا میرفتم که خودتون میدونید چه وضعیتی داشتم . حالا اومدم که اجازه بگیرم تا با لوپین یه سر به بانک بزنم

ابرفورث : پس قضیه از این قراره ... اشکالی نداره هری ... فقط ممکنه پپرسم که آلبوس برای چی میخواست بری به دیدنش ؟

هری : البته باز هم یه سری حقایق نا گفته البته حقایقی خیلی عمیق ... در مورد خانواده ... وظیفه ی اصلی ما و ادامه راه گودریگ گرایفیندور بزرگ و چند تا توصیه و یه کتاب قدیمی

ابرفورث : اوه آره . پس بلاخره به تو هم گفت .. اما تو گفتی یه کتاب قدیمی ؟
احتمالا اون که نسخه ی اصلی کتاب مورگانا رو به تو نداده ؟؟؟

هری : چرا استاد دقیقا همونی رو که گفتین به من داده و باید بگم ازم
قول گرفته که تا به زبان باستانی کاملا مسلط نشدم حتی لای کتاب رو هم باز
نکنم ...

هری که دید ابرفورث قصد دارد اعتراض کند پیش دستی کرد و جمله ی آخر
را گفت .

ابرفورث : برادرم واقعا یه دیوونه ی به تمام معناست گوش کن هری ... اون
کتاب با مطالبی که داره میتونه جونت رو بگیره هیچ وقت توصیه ی آلبوس
رو فراموش نکن

هری : حتما من به پروفیسور قول دادم ... به شما هم قول میدم استاد

ابرفورث لبخند زد و گفت : خوبه . اگه میخوای میتونی بری تا به کارت بررسی .
فقط سلام من رو به ریموس برسون

هری : حتما استاد خدانگهدار از طرف من از بچه ها خداحافظی کنید و
لطفا آماندا رو کنترل کنید

پیرمرد بار دیگر لبخند زد و برای هری سر تکان داد و بعد فوکس از غیب ظاهر
شد و بر روی شانه ی هری نشست و هر دو ناپدید شدند ...

ابرفورث : خوبه خیلی عالیه ارتباطش با فوکس عالیه ... همین طور توانایی

ذهنیش تا حالا هیچ کسی مثل این پسر ندیدم مرلین فقط خدا میدونه
که چند سال بعد چه کارهایی ممکنه ازش سر بزنه ... شگفت انگیز خواهد بود .

سپس همان طور که هنوز به هری فکر میکرد رفت تا بر گروه دونده نظارت کند
و افراد تنبل را وادار به دویدن کند

هری درست در راهروی ورودی ظاهر شد . صدای کار و فعالیت در آن خانه ی
بی روح به راحتی شنیده میشد بعد از مرگ سیریوس دیگر آنجا برای هری
هرگز مانند قبل نمیشد به فوکس گفت که برود و سپس خودش به طرف بالا
به راه افتاد ... هیچ کس از دیدن او در خانه متعجب نبود ... آنها فقط برای او سر
تکان میدادند و یا به او سلام میکردند و به سراغ کارشان میرفتند افرادی که
هری بیشتر آن ها را نمی شناخت از تانکس که داشت صندوقی را به یکی از
اتاق های طبقه ی اول میبرد سراغ ریموس را گرفت و تانکس راه آشپزخانه را
به او نشان داد هری از او تشکر کرد و به طرف آشپزخانه رفت ریموس و
یکی از محفلی ها که قبلا او را دیده بود اما نامش را به یاد نمی آورد ، روی میز
غذا خوری بر روی چند صفحه کاغذ خم شده بودند و با هم صحبت میکردند .
چند نفر دیگر مشغول گردگیری و تمیز کردن کابینت ها و وسایل بودند . هری
سلام داد و همه متوجه حضور او شدند ریموس بلافاصله خودش را به هری
رساند و بعد از احوالپرسی با او گفت :

ریموس : هری تو اینجا چیکار میکنی ??? فکر میکردم باید پیش ابرفورث

باشی . مگه تو و بچه ها امروز با اون کلاس ندارین ؟؟؟

هری : البته اما من یه کاری برام پیش اومده که به کمکت احتیاج دارم

ریموس : چیزی شده هری ؟ اتفاقی افتاده ؟؟؟

هری : نه ... اصلا ... فکر کنم فراموش کردی . یادته اون روزی که رفتیم دیاگون
یه نامه از گرینگوتز داشتم ؟ امروز دوباره برام نامه دادن ... میخواستم اگه ممکنه
با من بیای تا بریم اونجا ...

ریموس : پاک فراموش کرده بودم .. با اتفاقاتی که توی این دو سه روزه افتاده .
باشه هری ... حالا کی باید بریم ؟

هری : ساعت ده . یعنی حدودا دو و نیم سه ساعت دیگه . مزاحمت که نمیشم ؟

ریموس : البته که نه به هیچ وجه حالا که اینجایی اگه دوست داشته باشی
میتونی اتاق سیریوس رو خودت تمیز کنی کسی به سفارش من سراغ اونجا
نرفته میخواستم خودم برم اما حالا که تو اومدی اگه ناراحت میکنه

هری : نه ... فکر کنم حق با توئه ... بهتره بیکار نمونم .. نمیخوام هیچی از وسایل
سیریوس کم بشه خودم گردگیریش میکنم

سپس بدون هیچ حرفی دیگر از آشپزخانه خارج شد و به طرف اتاق سیریوس

رفت ریموس نیز به سراغ کار خودش برگشت اما از دست خودش ناراحت بود که آن پیشنهاد را به هری داده است سی دقیقه ی بعد فریادی از طبقه ی دوم ساختمان به گوش رسید هری که در همان طبقه بود و تا آن زمان هر چیزی را که گردگیری میکرد او را به یاد خاطره ای از سیریوس می انداخت با شنیدن صدای فریاد از تفکر بیرون آمد و او نیز به سمت منبع صدا از اتاق خارج شد چند نفری تازه رسیده بودند هری وارد اتاق شد یادش می آمد که فقط یک بار به این اتاق آمده بود آن هم فقط برای کشتن داکسی ها آن جا تنها اتاقی بود که چیزهای جالبی در آن پیدا کرده بودند از خیالات دوباره بیرون آمد و به مردی نگاه کرد که یک جعبه را در دست داشت و در آن حالت ایستاده خشک شده بود ابتدا همه به او می خندیدند اما مرد بیچاره اثری از چنین حالتی را نشان نمیداد ... بر عکس بسیار ترسیده و هراسان به نظر میرسید . فقط توانایی داشت که پلکهایش را باز و بسته کند یک نفر به سمت او رفت و طلسمی را به سمت او پرتاب کرد به محض برخورد طلسم مرد فریاد بلندی کشید و طلسم با سرعت و قدرتی بسیار به سمت شخص فرستاده رفت و وقتی به او خورد کرد او با شدت به عقب پرتاب شد و هر کسی که پشت سر او بود نیز به زمین افتاد خوشبختانه هری در آن مسیر نبود در همین زمان ریموس در چهارچوب در پیدا شد حالا دیگر هیچ کسی نمیخندید همه از دیدن قطرات اشک در چشمهای مرد بیچاره صورت هایشان در هم رفته بود .

ریموس : اینجا چه خبره ؟؟؟ چه بلایی سرت اومده راسل ؟

او نیز چوبش را درآورد اما تعداد زیادی با فریاد او را متوقف کردند ... هری که در حال تفکر بود قبل از اینکه کسی به لوپین توضیح دهد رو به او گفت :

هری : دست نگه دار لوپین . بدنش به هر طلسمی واکنش میدهد . ظاهرا یه جادوی سیاهه اونم نه از نوع معمولیش ...

همه با تعجب به هری نگاه میکردند ... بدون استثنا ... یک بچه ی دانش آموز در آنجا ایستاده بود و در مقابل چندین جادوگر ماهر و با تجربه نظر میداد . ریموس در حالی که به دیگران توجهی نداشت رو به هری سوالی پرسید او میدانست که هری با هری چند ماه پیش زمین تا آسمان فرق دارد ...

ریموس : تو در این مورد چیزی میدونی هری ؟ ابرفورت بهت یاد داده ؟

هری : نه ... اما میدونم تاثیرات طلسم چیه ... توی یه کتاب خوندم ... اون بیچاره داره عذاب میکشه

سپس چوبش را بیرون کشید . عده ای خواستند جلوی او را بگیرند که هری یک جادوی مخصوص اجرا کرد که باعث شد همه به عقب رانده شوند . سپس بدون یک کلمه یا حرکت اضافی چوبش را تکانی داد و فواره ی آب از نوک چوب او به طرف مرد بیرون جست و سر تا پای مرد خیس آب شد همه با حیرت به رو به رو نگاه میکردند ... هری طلسم را فقط چند ثانیه نگه داشت و سپس آن را قطع کرد و او هم نظاره گر شد ... چیزی به مانند این طلسم را در کتاب خانه ی هاگوارتز دیده بود ... در بخش ممنوعه و در قدیمی ترین کتاب ها بنابراین با کمی تجزیه و تحلیل تصمیم گرفته بود این کار را امتحان کند ... و نتیجه اش را هم گرفت وقتی که مرد پس از حدودا سی ثانیه به خود لرزید و جعبه را پایین انداخت سپس خودش نیز پس از جعبه بر روی زمین آرام گرفت چند

ثانیه نفس نفس زد و سپس به هری نگاه کرد و تنها توانست یک کلمه را به زبان آورد متشکرم و بعد از هوش رفت

یکی دو نفر به سمت او دویدند و بقیه به هری نگاه میکردند هری در جواب نگاه خیره ی آنها این را گفت :

هری : فقط بیهوش شده . انرژی زیادی زیر طلسم از دست داده ... مطمئن باشین به هوش میاد

آن دو نفری که به سراغ مرد رفته بودند حرف هری را تأیید کردند و همه آهی از سر راحتی کشیدند سپس یکی یکی به سمت هری میرفتند و به پشت او میزدند و از او تعریف میکردند و مراتب تشکر خودشان را ابراز میداشتند

هری آخرین کلمات را در آن اتاق گفت و توسط ریموس از آنجا خارج شد و هر کس سر کار خود رفت

هری : اون جعبه هم دیگه خطری نداره اما مواظب وسایل داخلش باشید

وقتی وارد آشپزخانه شدند ریموس هری را به سمت میز برد و بعد رو به یکی از محفلی ها گفت :

ریموس : فردریک ... این کیسه چیه گذاشتی روی میز بهتر نیست به جاش چند تا شربت عسلی بذاری روی میز ؟

فردریک : البته ... چرا که نه ... همین الان میارم . راستی این کیسه وسایلی هستن که از قفسه ی جن خونگی بلک ها بیرون آوردم همه چیز توش پیدا میشه ... از شلوار گرفته تا عکس و جواهرات آت و آشغالن فقط یه حلقه ی نقره با نگین قرمز اونجا بود با یه گردنبند یا همچین چیزی من که تا حالا ندیده بودم یه جن خونگی از وسایل ارباب هاش چیزی کش بره باید دیوونه باشه .

هری : آه خب کریچر یه ذره کم داره ... عاشق بلک هاست ... مخصوصا مادر سیریوس که اون رو میپرسته احتمالا عکس اون رو پیدا کردی

هری ابتدا لحن صحبتش کمی تحقیر آمیز بود ... اما بلافاصله به یاد حرف های استادش آلبوس دامبلدور در مورد جن های خانگی افتاد هری یاد گرفته بود که هر چیزی که دامبلدور میگوید عین حقیقت است و بدون شک درست وقتی به دابی فکر میکرد ته دلش احساس شادی میکرد اما کریچر هری او را در مرگ سیریوس مقصر میدانست اما نمیتوانست انکار کند که حرفهای دامبلدور در مورد محبت به جن های خانگی درست است بنابراین لحن صحبتش را عوض کرد ... تقریبا ترحم آمیز بود . هری نمیخواست بیش از این در این مورد فکر کند ، بنابراین از ریموس پرسید :

هری : راستی ... تو میدونی اون اتاق مال کی بود لوپین ؟ به نظر میرسه از بقیه ی بلک ها شرورتر بوده ...

ریموس : اوه نه اون اتاق ریگولوس بیچاره بود اون زیاد هم بد نبود . اون عاشق سیریوس بود ... اما مثل اون نمیتونست مقابل پدر و مادرش بایسته ... همین

هم باعث شد که سر و کارش با ولد مورت و مرگخوارها بیفته . به هر حال وجود
یه همچین چیزی توی اتاق یه مرگخوار بعید نیست

فردریک : بفرمایین اینم شربت عسلی بلاخره من باید با اون کیسه چیکار
کنم ریموس ؟

ریموس : متشکرم فردریک اون حلقه و گردنبند رو بیار بیرون و بقیه رو بنداز
بیرون ... شاید بهتر باشه هری اون جواهرات رو توی گرینگوتز نگه داره

فردریک سری تکان داد و به طرف کیسه رفت حلقه و گردنبندی را از داخل
آن بیرون آورد و روی میز گذاشت و بعد کیسه را برداشت هری که در تمام
این مدت او را زیر نظر داشت نتوانست با خودش کنار بیاید

هری : نه ... خواهش میکنم بذارید اونها همونجا بمونن

ریموس : چرا هری ؟ اونا فقط آشغال هستن چرا میخوای نگهشون داری ؟

هری : شاید اما از نظر ما ... برای یه نفر دیگه اینها وسایل با ارزشی هستن
کریچر

هری جن خانگی پیر را صدا زد و لحظه ای بعد جن پیر کثیف تر از هر زمانی در
مقابل آنها ظاهر شد رو به هری تعظیم کرد و شروع به زمزمه کردن زیر لب
کرد حالا هری بیشتر از هر زمانی نسبت به او احساس ترحم میکرد

هری : بیا اینجا کریچر ... میبینم که دوباره بعضی از وسایل خونه رو کش رفتی .
جن های خونگی همیشه از اربانشون دزدی میکنن ؟

پاهای کریچر جفت شد و هری خیلی سریع متوجه قصد او شد و فریاد زد :

هری : صبر کن تو حق نداری خودت رو تنبیه کنی این یه دستوره ... تو
دیگه هیچ وقت حق نداری خودت رو تنبیه کنی متوجه شدی ؟

کریچر : ب ... بله ارباب

و این اولین باری بود که هری میدید جن خانگی پیر بعد از یک جمله زیر لب
ناسزا نمیگوید در دلش شادی کمرنگی احساس میکرد ...

هری : خیلی خب ... حالا تو فکر میکنی باید با این وسایل چیکار کنیم کریچر ؟
اینها وسایل به درد نخوری هستن و باید بریزیمشون دور نظرت چیه ؟

کریچر با بغض گفت : کریچر از ارباب خواهش میکنه که وسایل خانم محبوب
کریچر رو دور نندازه ... اگه خانم بفهمه کریچر رو تنبیه
.....

اما ادامه ی جمله در دهانش خشکید هری او را میدید که حالا نزدیک است
که به گریه بیفتد

هری : خیلی خب کریچر تو میتونی اونها رو نگه داری اما به جز اون دو تا

جواهر رو . دیگه نمیخوام یواشکی چیزی از وسایل خونه رو کش بری کریچر .

حالا کریچر با چشمان مثل توپ تنیشت به هری خیره شده بود ... هری صورت خودش را به وضوح درون آنها میدید ... اما لحظه ای بعد تصویرش از بین رفت زیرا قطرات اشک از چشمان کریچر بیرون می آمد او زوزه ای کشید و گفت :

کریچر : کریچر از ارباب خیلی خیلی متشکره ... ارباب جادو گر سخاوتمندیه ... کریچر دیگه هرگز به ارباب توهین نمیکنه

هری : آه ... خوشحالم که این رو میشنوم خوب گوش کن بین چی میگم ... هر چیزی که میگم یه دستوره و دوباره تکرارش نمیکنم کریچر هر وقت هر چیزی از وسایل این خونه رو خواستی میتونی برداری اما از من پنهانش نمیکنی به من نشونش میدی و اگه دیدم اشکالی نداره میتونی نگاهش داری . دوم اینکه دوست دارم همون طور که تصمیم گرفتی که به من توهین نکنی به دوستان من هم توهین نکنی ... حالا اون هر کی میخواد باشه سوم میخوام که سر و وضعت رو درست بکنی خودت رو تمیز بکنی و لباس مناسب بپوشی . نه نه ... من نمیخوام آزادت کنم بهت دستور میدم که لباس جدید بپوشی متوجه شدی ؟ و اگه هر یک از این دستوراتی که بهت دادم رو اجرا نکنی اون وقت خودم با یه تیکه لباس جدید که شخصا میدم دست آزادت میکنم همه چیز به طور کامل واضح بود کریچر ؟

کریچر بله اربابی گفت و خودش را به سمت هری پرت کرد و به پای او چسبید

و با اشک هایش تمام پاچه ی او را خیس کرد ... هری حالا واقعا احساس شادی میکرد ... برعکس تمام کسانی که با بهت به او نگاه میکردند هری کمی خم شد و سر کریچر را نوازش کرد که زوزه های جن خانگی را بالاتر برد هری دوباره راست ایستاد و گفت :

هری : خیلی خب دیگه کافیه کریچر حالا برو اون وسایل رو ببر به جایی که میخوایی و بعد دستوری که بهت دادم انجام بده و بعد برگرد به هاگوارتز محض احتیاط بهت یادآوری میکنم که بهت دستور دادم خودت رو تمیز کنی و لباس نو بپوشی من وقتی آزادت می کنم که خودم یه تیکه لباس داده باشم دستت . حالا برو

کریچر از پای هری جدا شد و چشمی گفت و سپس به هری تعظیم بلندی کرد و بعد کیسه را از روی میز برداشت ... لحظه ای به حلقه و انگشتر نگاه کرد و بعد کمی لرزید و سپس به سرعت به سمت قفسه اش رفت کیسه را آنجا گذاشت و بعد غیب شد . هری لبخند بر لب رفتن او را تماشا کرد و بعد به سمت ریموس چرخید ... حالا او هم داشت لبخند میزد او گفت :

بعد از آلبوس تو دومین نفری هستی که این طوری با اون جن بیچاره رفتار میکنه هری البته اگه هرمیون رو ندید بگیریم بهت افتخار میکنم هری

هری : خجالتم نده ریموس من فقط متوجه شدم که حق با دامبلدوره ... اگه به جن های خونگی محبت بشه نتیجه اش فوق العاده خواهد بود بهتره برم به بقیه ی کارم برسم یه ساعت دیگه میسینمت لوپین